

بچه های انقلاب



سوسن بهار

شنبه‌ی خونین ۱۹۰۵ به محل کاخ زمستانی می‌رود و دوازده سال بعد در سن نوزده سالگی، یکی از بلشویک‌هایی است که وارد کاخ می‌شوند.

داستان زندگی ماشا، قصه‌ی پر غصه‌ی میلیون‌ها دخترکی است که همین امروز در گوشه و کنار این جهان وارونه، جان کوچک می‌کاهدند. سرشار از عشق و شادی‌اند، اما زندگی با آن‌ها بی مهر و غم آفرین است. ماشنکای من، تجسم نیاز، شرافت ذاتی انسان‌های زحمت کش، و صراحت بیان انسان‌هایی که بر روی پاهای خود، هر چند که کوتاه، ایستاده‌اند؛ از عشق و روزمره‌گی محبت و عاطفه در محیط پیرامون‌شان محروم بوده‌اند، اما دل کوچک‌شان دریای بی کران عشق و آیینی بی دریغ صداقت‌اند.

کتاب «بچه‌های انقلاب» از جذابیت‌های چندی برای من برخوردار بود، از جمله این که چگونگی تغییر مثبت و منفی انسان‌ها را در شرایط تحول و دگرگونی عمیق اجتماعی به شایسته‌گی نشان می‌داد. چگونگی ظهور آدم‌هایی از جنس شعبان بی مخ و مطرح شدن‌شان را هم. ظهور امام و پیغمبر و پیشوایان هم. هم بستگی عمیق انسانی و از خود و جان و مال به نفع هم نوع گذشتن، در عین تنگ دستی و نداری را هم. پا بر روی احساسات گذاشتن به جبر فقر را هم. روحیه انقلابی و درک‌های جزئی و غیر واقعی را هم. برداشت‌های گونه‌گون از امر مبارزه و انقلاب را هم. و خیلی چیزهای دیگر که علی‌رغم تفاوت فاحش زمانی، تشابه آن‌ها با بسیاری از دیده‌ها و شنیده‌های امروزی، مرا - که شکی نداشتم نسل من در آن شریک است - موظف کرد که رمانی را که خوانده‌ام با دیگران که با زبان سوئدی آشنایی ندارند، قسمت کنم.

را انقلابی جا زده و با قطار لنین سفر کند و طی فرصتی مناسب او را به قتل برساند؛ سعی کرده است کل این رویداد مهم تاریخی را جدا از کم و کاستی‌هایش به یک سناریوی مبتذل و پلیسی تبدیل کند.

گفته‌های اخیر آقای محمد طلوعی در رابطه با انقلاب اکتبر در گفت و گو با عباس میلانی، که بی شباهت به رمان سوپ اپرایی «هفت روز تا پتروگراد» نیست، اگر مآخذش همان نباشد، یکی از روایت‌های به سبک ایرانی این تحریف تاریخ است.

این گونه روایت‌ها و یا در بهترین حالت اراده‌گرایی بودن این حرکت و جنبش تاریخی را مصراانه بیان کردن؛ و در مقابل، روایت و تصاویر واقعی «بچه‌های انقلاب» از زندگی اکثریت محروم مردم و زمینه‌ی مادی جهش انقلاب ۱۹۱۷ به یک انقلاب سوسیالیستی، بیان وضعیت اسف بار و دور از شان و توان انسانی محروم‌ترین قشر طبقه‌ی کارگر روسیه، ضروری و اجتناب‌ناپذیر بودن انقلاب اکتبر - آن هم در حالی که ژورنال‌ها، سخن‌وران و اندیش‌مندان طبقه‌ی بالادست برای خانواده‌ی ترار اشک تمساح می‌ریختند و سعی در نشان دادن بربریت به جای خشم (هر چند کور) انقلاب داشتند - نکته‌ی قابل تاملی و اتکایی بود که مرا واداشت دست به ترجمه‌ی آن بزنم و این آیینی را در برابر آیینی‌شان قرار دهم.

«ماشا»، پرسوناژ اصلی رمان، که به زودی برای من هم مثل دوستان و عزیزانش در رمان «ماشنکا»، یعنی ماشای عزیز و کوچولو، شد و بارها و بارها مرا به گریه انداخت و بارهای دیگر به قهقهه واداشت؛ در زمان شروع سرگذشت دخترکی هفت ساله است، که بر روی دوش دوست آهنگر پدرش در یک

«بچه‌های انقلاب»، نوشته‌ی عینو هانسکی، رمانی است جذاب، تکان دهنده و نوشتاری است از یک تاریخ واگویی‌گی شفاهی به شکل خاطره نویسی؛ نه توسط صاحب خاطره، بلکه نویسنده که پای صحبت دوست مادر بزرگش «ماشا» می‌نشیند.

عینو هانسکی، نویسنده‌ی فنلاندی کتاب «بچه‌های انقلاب» در مقدمه‌ی کوتاه کتاب می‌نویسد: هر چند این کتاب مانند سایر کتاب‌های من تاریخ نگاری مستند نیست، اما از همان حقیقت نشان دارد.

عینو هانسکی اشاره می‌کند، که امر انقلاب عظیم اکتبر توسط کسانی پیش رفت که نه لنین‌اند، نه برژینسکی یا تروتسکی. بار گران این انقلاب بر دوش زحمت کشان و تهی‌دستان جامعه بود، که کم‌تر نوشته‌ای از زندگی‌شان و فداکاری‌های‌شان در تاریخ نویسی این انقلاب آمده است.

جدا از این نکته که عینو هانسکی می‌گوید، برای خود من جذابیت این رمان، همین نکته، اما به اعتباری دیگر بود.

با توجه به این که من کتاب را سال‌های اول دهه‌ی نود ترجمه کردم، درست زمانی که نویسندگان و رایزن‌های ریز و درشت سرمایه داری سعی در تقلیل و تنزل دادن کل روند با شکوه انقلاب اکتبر به چیزی در حد ساخت و پاخت با دولت پروس داشتند (رجوع کنید به کتاب «هفت روز تا پتروگراد» از Tom Hyman با ترجمه‌ی سوئدی Roland Carlsson. نویسنده‌ی این رمان مبتذل به سبک فیلم‌های جنایی، رفتن لنین از آلمان به پتروگراد را ساخت و پاخت و گرفتن پول از دولت پروس تعریف کرده و با زدن چاشنی رابطه‌ی سکسی اینسا آرماند با قاتل حرفه‌ای که از طرف انگلیس مأموریت داشته خودش

اما همه‌ی این‌ها به یک سو، سرگذشت زندگی و شخصیت ماشنکا یک طرف.

به کفش‌هایش نگاه کرد، بند کفش چپش با هر قدمی که برمی‌داشت، از هم باز می‌شد. با خودش فکر کرد: فقط نیفتم زمین. و تلاش کرد که از بین ازدحام وحشت‌ناکی که او را احاطه کرده بود راهی بیابد.

- کجا در می‌ری؟
آندره‌ی دست‌خواهر کوچکش را سخت فشرد.

ماشنا گفت: بند کفشم باز شده. و به پایش اشاره کرد.

- برادر غرغرکنان گفت: بهت چی گفته بودم؟ چکمه‌های نوبت را نپوش! کفش کهنه‌های پنبه‌ای بندش باز نمی‌شد. این جور کفش‌اتم خراب می‌کنی.

این‌ها را می‌گفت و با هر کلمه‌ای دست‌اش را می‌فشرد، انگار که می‌خواست کلمات را در دستش هجی کند.

- مواظب باش آندره‌ی! دستش رو از جا می‌کنی. تو که زن‌ها رو می‌شناسی، هر چند هم کوچک باشن، باید به خودشون برسن.

پیوتر ایوانویچ آهنگر، خودش را به روی خواهر و برادر خم کرده، سر ماشنا را نوازش کرد.

آندره‌ی خوشحال بود که آهنگر او را "آندره‌ی" خطاب کرده است، نه آن‌طور که معمولاً در کارگاه خطابش می‌کرد: "خره" یا "خنکه" یا چیزی بدتر.

- آره جماعت زنا رو آدم می‌شناسه، این جملات را با ژست مردکی پیر گفت و دست ماشنا را ول کرد.

جمعیتی سیاه، دود گرفته و بد بو، دور و برشان را فرا گرفته بود.

- آیا "پدر کوچک" وقتی که ماها را ببینه، چی می‌گه.

- ماشنا صدایی را از پشت سر شنید. درست در همین موقع، دست ماشنا را کسی بر روی بند کفشش پا گذاشته بود، قبل از این که آهنگر فرصت بغل کردن او را پیدا کند، چکمه‌ی کارگری خشنی پای چپش را لگد کرد.

- تو نباید امروز از خونه بیرون میومدی.

- این‌ها را با ناراحتی گفت و با دستمالی دهن و چهره‌ی کثیف ماشنا را پاک کرد.

- آندره‌ی به من قول داده بود، که می‌تونم تزار رو ببینم. ماشنا در میان حق‌ها این‌ها را گفت و گردن آهنگر را نوازش کرد.

- من چنین قولی ندادم. آندره‌ی سعی کرد که شانه خالی کند و این‌طور ادامه داد: تو مثل همیشه غرزدی و لج بازی کردی. این‌ها را گفت و به مرد کنار دستی‌اش زیر چشمی نگاه کرد.

- بسه دیگه، تو باید مثل یک مرد برخورد کنی و شانه خالی نکنی. آهنگر با این کلمات حرفش را قطع کرد. و ماشنا را روی شانه‌هایش بلند کرد.



- بند کفشش را گره بزن. به طرف آندره‌ی برگشت.

با ترش رویی، دستکش‌های پتوئیش را در آورد و با سردی بند را گره زد.

- این قدر سفت نه، آندروشکا! ماشنا این را گفت و دستش را به طرف برادر دراز کرد.

آندره‌ی با سردی به او نگاه کرده، نفس عمیقی کشید.

- تو نباید عصبانی باشی "آندروشکا"، ماشنا ادامه داد و سعی کرد دوباره دستش را به سر برادر برساند.

صدای رسای آهنگر باعث شد، که ماشنا دستش را عقب بکشد.

- سر جات بشین بچه!
صورت آندره دفعه‌ی دومی که به ماشنا نگاه

کرد، درهم کشیده شده بود.

- بند کفش‌ها تو دوباره و بهتر می‌بندم. این را از ته قلب گفت و چشمتی به خواهرش زد. او پای کوچولوش را به جلو دراز کرد.

همیشه همین‌طور بود، خودش سر ماشنا داد می‌کشید و هر وقت احساس می‌کرد که حقش است آزدنگی‌ای هم به او می‌زد، اما اگر کس دیگری، سر ماشنا "او" جیغ می‌کشید یا صدایش را بلند می‌کرد، بلافاصله طرف ماشنا را می‌گرفت و اگر لازم بود دعوا هم می‌افتاد.

ماشنا روی شانه‌های آهنگر نیم‌خیز شد و با تعجب به جمعیت انبوهی که مثل رودی سیاه، اما آرام و حلقه وار مثل ماری در طول خیابان‌های پترزبورگ به طرف کاخ زمستانی به جلو می‌خزید، نگاهی افکند.

- با خودش فکر کرد: این همه آدم توی دنیا هست؟ و با ترس به اطرافش نگریست.

- تزار رو می‌بینی؟ یا هنوز خودش را در پله‌ها نمایان نکرده؟ آهنگر سؤال کرد و کلاه پوست بره‌ای‌اش را مرتب نمود.

- نه نمی‌بینمش. ماشنا جواب داد و رو به برادر گفت:

- من گرسنه‌ام آندروشکا، می‌تونم یه تیکه از پیروگه‌یی که بابوشکا داده بخورم؟

برادر دست در جیبش کرد، تیکه‌ای از پیروگه را برید و به طرف او دراز کرد. - بقیه‌اش را بعداً بهت می‌دم. این را گفت و خرده‌های نان کف دستش را لبسید.

شانه‌های آهنگر از شدت خنده تکان خورد.

- تو واقعا باعث خنده‌ای، به طرف خانه‌ی تزار راه پیمایی می‌کنی که از او نقضای نان کنی و در راه پیروگه می‌خوری؟

- ماشنا با دهن پر: قراره تزار به ما نون بده؟

- معلومه که می‌ده، روی پله‌های قصر می‌ایسته و نان‌های گرد و بزرگ را بین آدم‌هایی که از جلوش رد می‌شن تقسیم می‌کنه، یادتون نره نوبت شما که رسید قشنگ برایش تعظیم کنین. آهنگر قهقهه زنان این را گفت و او را پیش‌تر روی شانه‌هایش بلند کرد.

- آهنگر با لحنی شاد گفت: حالا روی پله‌ها می‌بینیش یا هنوز از خواب بیدار نشده. کی می‌دونه شاید او بهترین نانوا باشه. تصور کن

نان‌های بزرگ و گرم جو. پخت شخص "پدر

کوچک، خیلی مزه می ده، باور کن. ماشا با خوشحالی خندید و ریش زبر آهنگر را نوازش کرد.

آندره‌ی به خواهرش نگاه کرد. اشک‌های درشت و غلتان صورت او را پوشانده بود. - خره چرا گریه می کنی؟ - عمو این قدر قشنگ درباره‌ی مادرش حرف می زنه و من مادر خودمو بیاد ندارم. شاید هرگز وجود نداشته. ماشا گریه کنان گفت! - البته که وجود داشته. اما تو به یادت نمیداد. و به درست مثل مادر من خوب و مهربون بوده، اگه بهتر نبوده باشه! آهنگر با دل جویی گفت. می دونی من چی فکر می کنم ماشا؟ من فکر می کنم مادرامون الان این جا با ما هستن، فقط این طوریه که ما نمی تونیم ببینیمشون. من اینو حس می کنم. تو چی فکر می کنی آندروشکا؟ این را به پسرک گفت و دستش را دور بازوی او حلقه کرد.

- باید این جور باشه پیوتر ایوانویچ. آندره‌ی با صدایی گرفته جواب داد و خودش را بیش تر به آهنگر چسپاند. جایی در جلوی صف صدای "خدا تزار را حفظ کند"، شنیده شد. سرود به هم راه وزش باد نزدیک می شد و ملودی آن فضا را انباشت. و به زودی همه را فرا گرفت. آهنگر کلاه را از سرش برداشت و با صدای رسا و بمش شروع به خواندن کرد.

- بابوشکا بابوشکا، آندروشکا، زخمی شده پایش... قطع شده، آهسته گفت. با احتیاط پیرزن را پس زد و کریدور را برای رسیدن به اتاق شان پشت سر گذاشت. درشکه چی بی صدا به دنبال او به راه افتاد و آندره‌ی را با احتیاط به روی تخت کهنه آهنی گذاشت.

- کی می خواد خرجتون رو بده. پیرزن آهی کشید، به آندره‌ی نگاه کرد و با آه و ناله ادامه داد: ای خدای بزرگ مگه من چه گناهی کردم، که تو منو این طوری مجازات می کنی؟

- مادر، آه و ناله ات را بس کن دیگر! درشکه چی این را با لحنی قاطع گفت و کاپشن آندره‌ی را از تنش بیرون آورد. نمی بینی پسره داره از حال میره. کفش پتوئی آندره‌ی را از پای چپش بیرون آورد. کفش پای راست رو باید ببریم اگر نه در نمی آد.

- یک کفش تقریباً نو، نه! نه! نه! اجازه نداری این کار رو بکنی. پیرزن تکرار کرد.

- درشکه چی رو به ماشا امر کرد: قیچی رو بیار بدون این که به پیرزن که حالا بین او و تخت قرار گرفته بود، اهمیتی بدهد.

- آکولینا آلساندروا داد زد: تو که کفش نو نمی خری راهزن! و دست‌هایش را جلوی صورت درشکه چی تکان داد.

ماشا با حالتی پراسان و قیچی در دست بین این دو ایستاده بود.

وقتی که ماشا حرکتی به خود داد، پیرزن داد کشید: تو فقط جرات کن قیچی رو بهش بده!

- بسه دیگه! درشکه چی فریاد زد و چانه‌ی پیرزن را گرفت و با یک دست تقریباً او را از جا بلند کرد.

- حالا دیگه خفقون بگیر، اگر نه شلوارت رو از پات در می آرم مارمولک پیر.

در عرض چند ثانیه سکوت مرگ بر اتاق حاکم شد. درشکه چی با احتیاط یک طرف چکمه را برید. جایی که نعل اسب سه سوراخ در آن ایجاد کرده بود.

ساکت مثل مجسمه، انگار که قدرت سخن گفتن را از دست داده باشد، پیرزن وسط اطاق ایستاده بود و حرکات دست مرد را دنبال می کرد.

- بد، خیلی بد، مرد زیر لبی می گفت. جوراب کثیف آندره‌ی را قیچی کرد و آن را به آرامی از پایش در آورد. کمرش را راست کرد و کفش را به طرف پیرزن پرتاب نمود.

- بیا مادر، بیا باهات سوپ یا پودینگ خون درست کن. شاید به درد بخوره.

پیرزن از حرف‌های او به خودش لرزید، بر خود صلیب کشید و به مرد نگاه کرد.

- من چه باید بکنم دوست من، این را گفت و به طرف آندره‌ی خم شد.

- یک حوله دور پای پسرک به پیچ، من میرم به شکسته بند رو که این نزدیکی زندگی می کنه می آرم. درشکه چی وقتی که به درگاه رسیده بود، این را گفت و رفت.

- پول داری که بهش بدی؟ ایستاد و سؤال کرد.

قبل از این که پیرزن فرصت کند جواب منفی بدهد، ماشا به طرف مرد دوید و گفت:

- من دارم عمو، آندروشکا به من پول داده. این را گفت و به دنبال سکه در جیبش گشت.

از جیبش یک مجسمه‌ی چینی شکسته‌ی فرشته، چند پوست شکلات سبز رنگ که از توی حیاط پیدا کرده بود، بیرون آمد تا

بالاخره سکه‌ی یک کوپکی را با خوشحالی به طرف مرد دراز کرد.

- بیا عمو، اینو بگیر، اینو بگیر و روی انگشتای پاهات بلند شد.

- این جوریه که تو پول‌هاتو خرج می کنی هیچ وقت پول دار نمی شی. درشکه چی این را گفت و برای اولین بار لبخندی بر لبانش نقش بست و به طرف ماشا خم شد.

سکه بر کف دستان بزرگ و پهن مرد لغزید و ماشا از دست به صورت او نگاه کرد.

- با امیدواری پرسید. کافیه عمو؟

- این یکی گفت: بعله، کافیه. و گونه ماشا را نوازش کرد.

ماشا از زیر دست یک درشکه ران بی احتیاط که یک بار سیب زمینی را از پیاده رو بر می داشت، به کنار رفت. بوی کلم ترش، سیب، سوسیس دودی، و نان تازه‌ی جو فضا را آغشته بود. او عاشق این لحظات در میدان بود. انگار در این فضای انباشته از بوی زندگی و شلوغی و سر و صدای جمعیت آرامش می یافت. ساز زن‌ها، گداه‌ها، آدم‌های ایستاده در میدان، همه و همه، به او آرامش می دادند. با کنجکاوای مقابل تابلوی اعلانات «لباس کهنه خریداری می شود»، ایستاد. پیرمرد با گاری دستی لباس‌های کهنه‌اش جار زنان می آمد، چیزی که باعث شادی خود او و مشتریان کنجکاویش می شد. پیرمرد فریاد می زد:

- یک روبل و هفتاد کوپک، بیش تر از این نمی دهم و پالتوی کهنه را برابر چشمان کارگر فروشنده گرفت. کارگر تلاش کرد:

- اما من... دادم

پیرمرد حرفش را برید: کهنه، کهنه است. این که تو چقدر قبلاً بابت همین چیز دادی، به درد امروز نمی خورد. به تو بگویم وقتی که من ازدواج کردم برای عجزه‌ام سیصد روبل پول دادم، اما بگو کی حالا او را می خواهد؟ من با کمال میل حاضرم همان قدر پول بدهم تا از شرش راحت شوم. هنوز هیچ کس راضی به این کار نشده است. پیرمرد لبانش را با شنیدن صدای قهقهه‌ی جمعیتی که دورش حلقه زده بودند، گزید.

کارگر گفت:

- اما من نمی توانم گرو بگذارم؟ و وقتی که اعتصاب تمام شد بیایم و ببرمش؟ و با التماس ادامه داد، چند روز است که بچه‌هایم چیزی نخورده‌اند.

پیرمرد با فریاد حرفش را قطع کرد:

- به چیزی که می‌گویی فکر کن، من اعتصاب کرده‌ام؟ نه! بچه‌ها را من درست کرده‌ام؟ نه! شماها روزها این‌جا می‌دوید و برای لباس‌های کهنه پول می‌خواهید، چه کسی آن‌ها را از من می‌خرد؟ هیچ‌کس. خودت سعی کن با این کهنه‌پاره‌ها سوپ درست کنی. پیرمرد داد کشید و پالتو را به طرف مرد پرت کرد.

پالتو بر روی پیاده‌رو لیز خورد و جلوی پایهای مرد به زمین افتاد. دقیقه‌ای بعد پیرمرد در کنار پالتوهای کهنه‌اش تلو تلو می‌خورد. کارگر گفت:

- پیرمرد لعنتی، مار پیر، روزی ما همه‌ی شماها را به دار خواهیم آویخت. به اولین چوب چراغ برق. توی خون آشام را. مرد کارگر از روی خشم و ناراحتی این چیزها را می‌گفت و پیرمرد را در میان دستان پر قدرتش می‌فشرد. صدای سوت یکی از تماشاگران باعث شد، که پیرمرد را ول کند و با شتاب در صدد فرار از آن‌جا بر آید. مردی که لباس شخصی پوشیده بود داد زد:

- مبلغ را دستگیر کنید. و خود را از پشت به روی مرد انداخت. دو پلیس به او کمک کردند، که کارگر اعتصابی را در حالی که با سر باتوم‌هایشان به فرق او می‌کوبیدند، دستگیر کند. با لباس‌های پاره شده و غرق در خون، مرد کارگر را پلیس‌ها از میان جمعیت خاموش و ساکت که مثل مجسمه شده بودند به طرف جلو هل دادند و رفتند.

ماشا با عجله خریدش را کرد و میدان را ترک گفت. اتفاق عجیبی نبود، با توجه به اعتراضات و اعتصاب‌های کارگران سنت پترزبورگ، این‌اواخر این‌گونه چیزها عادی شده بود.

اعتصابات و سرکوب‌ها هر روزه بود. اغلب می‌شنید که مهمانان سالن آبجوخوری، از درگیری‌های خونین بین کارگران اعتصابی و قزاق‌ها صحبت می‌کردند. به خانه که رسید برای گوگا و پیرمرد تاتار ماجرای میدان را تعریف کرد.

- نمی‌دانستی که پیرمرد کهنه‌خر با پلیس هم کاری می‌کند؟ مخصوصاً سر به سر مشتری‌هایش می‌گذارد، که عصبانی شوند و چیزی بگویند. پول خوبی بابت هر یک

نفری را که به گوشه زندان می‌فرستد از پلیس دریافت می‌دارد.

در تقاطع میدان شیروکا با بولسجوج و پرسپکت سوار درشکه شدند.

تازه آن وقت بود که هر دو برگشتند و به خانه‌ای که چند لحظه پیش آن را با خستگی و عجله ترک کرده بودند، نگاهی انداختند.

والودیا گفت: بیش از این به آن فکر نکن ماشنکا... ما باید سعی کنیم، که تمامی چیزهایی را که امشب اتفاق افتاد فراموش کنیم. باید به جلو فکر کنیم. به آینده.

ماشا در حالی که در فکر فرو رفته بود به



خطوط سنگ فرش پایین درشکه نگاه می‌کرد. فرو رفتن چرخ درشکه به گودالی که پر از آب بود و پاشیده شدن گل و لای به اطراف، او را به یاد منظره‌ی مشمئزکننده‌ای که در سالن آبجوخوری دیده بود انداخت.

در حالی که سرش را به طرف والودیا برمی‌گرداند، گفت:

- او دروغ می‌گوید.

- کی؟

- ایگناتاج، درباره‌ی آن وحی که انسان‌های بی‌شرم واقعی‌ترین انسان‌هایند.

- وحی در کار نبود، اما او توان سخن‌وری دارد و این را از او نمی‌توان گرفت.

- پس تو فکر می‌کنی، که او دروغ می‌گوید؟

- بله. مسلماً.

- اما چرا او باید در مورد چنین چیزهایی دروغ بگوید؟

- انسان‌هایی هستند که همیشه می‌خواهند بر اطرافیانشان تسلط داشته باشند. او امشب سعی داشت مرا متقاعد کند و تحت تاثیر قرار دهد، اما وقتی که من گفتم وجدان معذب خود اوست که او را واداشته است که این دروغ‌ها را درباره‌ی وحی بگوید، به من پشت کرد و رفت.

ماشا گفت: چندش آور بود. و تن‌های نیمه لختی را که کف سالن آبجوخوری در هم می‌لولیدند را به خاطر آورد.

والودیا گفت:

- بعله ماشنکا، وقتی که خوک‌ها جفت‌گیری می‌کنند حداقل درباره‌ی تمایلات جنسی شان گزافه‌گویی نمی‌کنند و لاف نمی‌زنند.

ورا جواب داد: استادکار ما عجیب است. او فقط کسانی را استخدام می‌کند که بتوانند از حفظ دکلمه کنند، اگر چندین شعر از پوشکین، لرمانتوف، و سایر شاعران بزرگ بلد نباشی اصلاً نباید به خود زحمت تقاضای کار به او بدی. دیروز چندین دختر برای شروع به کار آمده بودند، اما بیرونشان کرد. او می‌گوید: "کسی که چند شعر از شاعران بزرگ ما را بلد نباشد، مغز در کله‌اش نیست." او می‌تواند درست وسط کار بیاید و از تو بخواهد که شعری را برایش دکلمه کنی. و آن وقت آدم باید هر دفعه با شعر جدیدی شروع کند،

اگر نه پیرمرد عصبانی می‌شود.

ماشا پرسید: بنابراین او مجبور تان می‌کند، که شعر بخوانید؟

ورا جواب داد: البته منظورش همین است. تو می‌توانی از من کتاب قرض کنی و بخوانی. چند کتاب تازه خریدم.

ماشا پرسید: او رادیکال است؟

ورا جواب داد: نه گمان نکنم، اما همیشه غر می‌زند که شعر و ادبیات است که ما را از عالم حیوانات جدا می‌کند. منظورش این است که حیوانات هم می‌توانند برقصند، بخوانند، زیباتر از آن چه ما انسان‌ها بتوانیم تصور کنیم و یاد بگیریم. اما شعر سرودن و گفتن چیزی است خاص مغز انسان. برای همین هم می‌خواهد همه‌ی آدم‌ها اگر خودشان

نمی‌توانند شعر بگویند، اقلاً شعرهای دیگران را حفظ باشند.

ماشا پرسید: فکر می‌کنی به من کار بدهد، اگر بتوانم دکلمه کنم؟

ورا جواب داد: بعله، شعرها را حفظ کن. مطمئنم فراموش نمی‌کنی. چند روز تمرین کن، بعد من از او می‌پرسم.

روزهای پس از آن، ماشا با کتاب باز شده بر روی زانو می‌نشست و شعر حفظ می‌کرد. شب‌ها هم برای ورا دکلمه می‌کرد. روز سوم بود که ورا فهمید دوستش به اندازه‌ی کافی شعر بلد هست، که بتواند برای تقاضای کار با او پیش استاد کار برود.

در طول راه، ورا برای دوستش تعریف کرد که بخش او بخش "سل" نام دارد و گفت: همه مبتلا می‌شوند دیر یا زود. اما حالا که پاول نیست، مهم هم نیست که او کی سل خواهد گرفت.

ماشا فریاد زد: تو حق نداری این جور بگویی. با این حساب فکر می‌کنی من به آن جا خواهم آمد؟

ورا جواب داد: نه فعلاً که کارگر جدید لازم نیست، مگر این که پیرمرد بخواهد تو را با کس دیگری عوض کند.

ماشا گفت: وروشکا! تو نمی‌خواهی از آن جا در بیایی؟ پاول آزاد خواهد شد. آندره‌ی گفته است که بعد از انقلاب، زندان دیگر وجود نخواهد داشت.

ورا جواب داد: اگر انقلاب شود. اما تو فکر می‌کنی کی انقلاب می‌شود؟

ماشا جواب داد: شاید همین روزها، همین امسال. شاید سال بعد، کسی دقیق نمی‌داند. ورا گفت: من هر چقدر لازم باشد منتظر می‌مانم، فقط او بیرون بیاید. به کارخانه رسیدند.

ورا گفت: محکم روی حرفت بایست. با اولین برخورد جا نزن. اهمیت نده اگر سؤال پیچ و مسخره‌ات کرد.

بعد راه پله‌ی دفتر کار پیرمرد را به ماشا نشان داد.

خود پیرمرد در اتاق پر گرد و خاکش را در طبقه‌ی دوم به روی ماشا گشود.

فشنگ‌ها و پوشه‌های رنگ و وارنگی به دیوار اتاق پیرمرد آویزان بود. هر رنگی متعلق به یک نوع اسلحه بود.

پیرمرد داد زد: نترس بیا تو! و خندید و به ریشش دست کشید و پرسید: چند ساعت است؟

ماشا جواب داد: به زودی هفده ساله می‌شوم.

پیرمرد پرسید: مدرسه رفته‌ای؟ ماشا جواب داد: نه!

پیرمرد غریب: و فکر می‌کنی که می‌توانی این جا استخدام شوی، وقتی که نمی‌توانی بخوانی و بنویسی؟ و شانه‌هایش را بالا انداخت.

ماشا جواب داد: اما من هم می‌توانم بخوانم و هم بنویسم و عاشق شعرم، همان طور که شما هستید.

پیرمرد گفت: که این طور! و چه کسی گفته است که من شعر دوست دارم؟ با این حرف در صدایش شادی و آرامش موج زد.

ماشا جواب داد: ورا که در بخش کنترل کار می‌کند، بهترین دوست من است. چی دوست دارید بشنوید؟ از پوشکین؟ لرمانتف؟ نگتارسووف؟ یا کسی دیگر؟ فقط بگویید تا بخوانم.

پیرمرد بهتر روی صندلی جای گرفت، دست‌هایش را به روی سینه گذاشت و با لبخندی گفت: فرق نمی‌کند، هر چه که باشد گوش می‌کنم.

چشم‌هایش را بست و منتظر ماند. ماشا با خودش فکر کرد، بیرونم می‌کند و حس کرد که پاهایش زیر بدنش شروع به لرزیدن کردند.

و با بی‌اعتمادی و تشویش شروع کرد: فرشته از میکائیل لرمانتوف. ریه‌هایش را از هوا پر و با صدای لرزان شروع به دکلمه کرد. کلمات به سرعت بر او پیشی گرفتند، معنی یافتند و پر محتوا شدند. مثل این بود که از جا بلندش کردند و با خود بردندش.

چشم‌هایش را بست. اطرافش را به کلی فراموش کرد. واژه‌ها با زیبایی و قدرتشان تسخیرش کردند و همین طور به خواندن ادامه داد. و تازه وقتی که شعرهای لرمانتوف تمام شد، چشم‌هایش را باز کرد.

پیرمرد با صدای آهسته‌ای، طوری که انگار می‌ترسد فرشته‌ای را که در اتاق به پرواز در آمده است فراری دهد، گفت: بیش تر بخوان. ادامه بده.

ماشا به سختی توانست جلوی خودش را از اشتیاق دویدن به طرف پیرمرد و در آغوش کشیدنش بگیرد.

پیرمرد بار دیگر تشویق کنان به ماشا گفت: بخوان. و چشم‌هایش را بست. ماشا تقریباً به نجوا گفت: شاعر الکساندر پوشکین و ادامه داد:

«زمانی که آپولون سردی‌ات را نمی‌پوشاند

پیش شاعر محراب

تو به خاک سپرده شده‌ای مثل همه‌ی ما در پی شکار و دست‌خالی بازگشته، خسته از بیهودگی

از خواب سرد روح تو شکست و صدای سهره‌ای که ندا در داد، صامت بود بین تمام کودکان دنیا تو نافرمان‌ترین شمرده شدی

اما هنگامی که یک پیام خدایی فرستاده شود زمانی شنوایی زیباییت بیدار خواهد شد روح با یک ارتعاش گرم به لرزه می‌آید درست مثل شاهینی که بر بال‌های نیرومندش استوار به پرواز آید

دل خوشی‌های بوج را تحمل نخواهی کرد حالا دیگر مردم دل تنگی تورا فراموش می‌کنند

دیگر سر بزرگ تو در برابر قهرمان‌های این جهان خم نخواهد شد.

نه! وحشی و نا آرام شتابان می‌روی با نغمه‌ها و اعجاب

به ساحلی که موج‌های سرنوشت شسته‌اندش

به جنگلی که صدای رازآلودی سراسرش را گرفته است

دور افتاده و انبوه.»

پیرمرد فریاد زد: عالی! عالی! آخرین گل را بلدی؟

ماشا سرش را به علامت مثبت تکان داد. - بخوان.

«من به هجوم بهار عاشقم

اما بیش‌تر و بیش‌تر به آخرین گلی که تابستان می‌دهد مان

آن وقت است که همه چیز زنده و نزدیک می‌شود

همه چیزهایی که برایم روشن و زیبا بودند.

آن هنگام است که لحظه‌ی وداع ارزش‌مندتر از زمان دیدار دوباره‌ی یار است.»

